

فراز و نشیب‌های زیستن و گفتن

بهروز صفدری

از تاریخ انتشار آخرین مقاله و مقوله در این سایت سه ماه و اندی می‌گذرد. یک فصل وقفه و انفصال. آخرین سطر آن نوشته، بازگشت به زندگی، این بود: زندگی حرف آخری ندارد. یا هیچ حرف زندگی حرف آخرش نیست. در عمر هفت - هشت ساله‌ی این وبسایت، این اولین وقفه و تعلیق نیست. و من هر بار کوشیده‌ام تا به علل «خصوصی و فردی» این تعلیق و وقفه‌ها به قدر کافی به طور ریشه‌ای پردازم تا از این طریق ابعاد همگانی و فراگیرشان ملموس‌تر و بازآوایی ارتباط دو فاعل من و ما محسوس‌تر شود.

این بار نیز دوستان عزیز علاقمند به فعالیت این سایت، از سر لطف و همدلی جویای حال و احوال من و علل وقفه‌ی اخیر شدند. به هر یک از آنان گفتم که به نشانه‌ی سپاس‌گزاری‌ام از آن‌ها، این احوال‌پرسی دوستانه را انگیزه و موضوع اولین نوشته‌ام، و فرصتی عاطفی برای از سرگیری فعالیت این سایت قرار خواهم داد.

réflexion بازاندیشی، یا بازتاب‌اندیشی، اندیشیدنی که اندیشنده و

موضوع اندیشه را با هم در خود بازمی‌تاباند، مرا به تأمل و تردید در چگونه نامیدن علت این تعلیق واداشت. از آن‌جا که مشهودترین شکل این وقفه را می‌توان به سکوت من تعبیر کرد، نخست از همین دیدگاه به این فصل سکوت می‌اندیشم. اندیشیدن به سکوت، ابعادِ مگاکینِ آن را محسوس‌تر می‌کند.

من پیش‌تر در مقاله‌هایی به ارتباط ریشه‌ای دو کلمه‌ی *crise* بحران، و *critique* نقد، پرداخته‌ام. با اتکا به همان نکته‌ها می‌خواهم از خود پرسش و با خود بیندیشم که آیا سکوت معنانشان یا دالِ یک بحران، پرژنه، در زبان‌ام نیست، آیا می‌توانم با نقدکردن، پرژنیدن، غربال کردن این بحران، راه برون‌رفتن یا فراگذشتن، شکستن این سکوت را بیابم؟ به "بحران بیت" از مالارمه، و "بحران کلمات" از دانیل بلانشِر و چندین متن دیگر فکر می‌کنم. اما حس می‌کنم بحران زبانم، و سکوت ناشی از آن، بسیار حادث‌تر و پیچیده‌تر از همه‌ی متن‌هایی است که در این باره خوانده‌ام.

زبان مادری فارسی، و زبان نامادری یا پدرخوانده‌وارِ عربی‌ما، دو واژه‌ی خاموشی و سکوت را در واژگان و ذهن ما گنجانده و نشانده است. ریشه‌شناسی درست و حسابی از این دو واژه در اختیار نداریم. به هر حال، همچون بیشماری از مترادف‌های فارسی-عربی، ما نمی‌توانیم آن‌ها را دل‌بخوایی در هر بافتاری جایگزین هم کنیم.

گوناگونی معنایی کاربرد کلمه‌ی سکوت در زبان‌های مختلف حیرت‌انگیز است؛ به تعداد صفات و حالات عاطفی و روانی و نیز موقعیت‌ها، سکوت‌های جوراجور داریم: سکوت عاشقانه، سکوت رضایت، سکوت اعتراض، سکوت درد و رنج، سکوت لج و سماجت، سکوت قهر، سکوت بُعض، سکوت شادمانه، سکوت مرگبار، سکوت شرمگینانه، سکوت تحمیلی یا بر اثر سانسور، سکوت سنگین، سکوت گویا، سکوت معنادار...

در عرصه‌های متفاوت هم، مفهوم‌های گوناگونی از سکوت داریم: در

گفتار نوعی تعلیق aposiopèse در بیان؛ درنوشتار نوعی حذف به قرینه ellipse؛ در نقاشی نوعی آرامش و سکون در ترکیب‌بندی تابلو؛ و جالب‌تر و گویاتر از همه، در موسیقی: زمان‌های مکث و سکوت، که در فرانسوی، به نظرم قشنگ‌تر، آن‌ها را *soupir* یا آه می‌نامند: آه، نیم‌آه، یک‌چهارم، یک‌هشتم، یک‌شانزدهم آه!

در تاریخ ادیان و الاهیات، و نیز فلسفه که تقریباً همیشه کنیز و خدمتکار الاهیات بوده، مفهوم سکوت ابعاد دیگری می‌گیرد. از نهی و ممنوعیت نامیدن خدا تا ناممکنی فهم یکتاییِ سرمدی، تا توسعه‌ی دو مفهوم *indicible* ناگفتنی، و *ineffable* بیان‌ناشدنی، یا به زبان‌نیامدنی. در آرای برخی عارفان فرانسوی قرن هفدهم، مسئله‌ی سکوت و امر ناگفتنی موضوعی محوری و بنیانی است. همین رویکرد در ادبیات عرفانی فارسی نیز حضوری برجسته دارد به صورت تمجید از سکوت سالکانه تا رسیدن به مرحله‌ای که عارف در برابر جلال و جمال و عظمت بیان‌ناپذیر امر قدسی غرقه‌ی "انجذاب" زبان‌دوخته و لال می‌شود.

اما مفهوم‌هایی چون ناگفتنی و بیان‌ناشدنی در اندیشه‌ی انتقادی (برای مثال آدورنو) و نیز در شعر و اندیشه‌ی شاعرانه در دوران مدرن مدلول‌ها و معنایی دیگر می‌یابد. مالارمه و والر می‌گویند: «شاعر در برابر امر بیان‌ناپذیری که تجربه می‌کند به این نتیجه نمی‌رسد که "پس باید سکوت کرد"؛ بلکه می‌گوید "باید گفت" اما به شیوه‌ای و با چنان کمالی که تجربه‌ی بیان‌ناپذیر من به تجربه‌ی شما تبدیل شود.»

یا باز برای مثال در حوزه‌ی فلسفه ولادیمیر یان‌کله‌ویچ، ابداع‌گر عبارات مفهومی "تقریباً هیچ" و "نمی‌دانم چه"، که موسیقی‌شناسی برجسته هم بوده، دو مفهوم ناگفتنی و بیان‌ناپذیری را محور آثارش در زمینه‌ی موسیقی‌شناسی می‌کند.

باری، اگر وقفه‌ی اخیر من صرفاً برخاسته از میل به سکوت می‌بود حالا می‌توانستم برای تلطیف و قسمت کردن آن با خوانندگان، به نقل گفته‌هایی بپردازم که دوست دارم و پیش‌تر نیز منتشر کرده‌ام، مانند:

از روبرتو خواروز:

آیا سکوت نقطه‌گذاری صداست یا صدا نقطه‌گذاری سکوت است؟
کسی که نتواند ساکت شود نمی‌تواند حرف بزند. شعری که سکوت نکند هیچ‌چیز نمی‌تواند بگوید.

هیچ‌کس نمی‌تواند از همه‌چیز حرف بزند. اما حرف زدن از بعضی چیزها مثل حرف زدن از همه‌چیز است.

دوپهلوی بودن زندگی ما را وامی‌دارد که در آن واحد هم ساکت نمایم و هم سکوت کنیم. تنها اگر ترتیب زندگی را به هم بزنیم می‌توانیم این دو کار را با هم انجام دهیم. یا هیچ‌یک را انجام ندهیم.

هر نوشتاری اقدامی است جدید برای بیان یک کوشش: کوشش برای زندگی کردن. این اقدام‌های گوناگون فقط گاه‌گاهی به یکدیگر نزدیک می‌شوند. با این حال، به نظر می‌رسد تحولات ناگزیر این اقدام‌ها در جای دیگری با هم جمع می‌شوند. شاید در آن‌جا کوشش برای زندگی کردن نیز کامل می‌شود.

و نیز این دو ماده از کتاب *اعلامیه‌ی حقوق موجود/انسانی*، نوشته‌ی رائل ونه‌گم:

«ماده‌ی ۴۶»

هر موجود انسانی حق دارد به‌سوی جهان باز و بسته شود.

۱ - همان‌گونه که هرکس مجاز است در دلش نهان‌خانه‌یی داشته باشد که هیچ‌کس دیگری به آن راه نمی‌یابد، همان‌گونه نیز حق دارد از مکان و زمانی سلب‌ناشدنی بهره‌مند باشد که ضامن تمایلات او به تنها بودن است. چنین نعمتی بیش از آن‌که به مالکیت مربوط باشد مبتنی بر بهره‌مندی و کام‌یابی از

یکتابودن است^۱، از همین رو از این آزادی عمل برخوردار است که به نزدیکی های برگزیده روی آورد و بخشی از گنجینه های نهانی را به لذت دوستی اهدا کند.

تفسیر

الگوی کیمیاگرانه نیز، که خودآفرینی به آن شباهت دارد، بر این نکته صحه می گذارد که نیروی میل نهانی و رازدارانه پرورش می یابد. این نیرو وقتی از کتمان ها، ناهمی ها و خصومت جهان بیرون در امان باشد راحت تر تلطیف و پالوده می شود. وانگهی همین که تحقیق یابی خویش را مایه ی نخوت خود سازد، تحت تاثیر رایج و منفی خواست قدرت محاسن به دست آمده از خواست زنده گی را از کف خواهد داد. بنابراین سکوت از مواد اولیه ی کاربرد و آگاهی نیروی میل است.

با این همه، صورت برداری از تجارب وجودی، انتشار نتایج آن، توزیع دست آوردهای غنی آن، و حتا ارائه ی ثمره ی این تجارب ممنوع نیست، به گونه یی که هرکس، به نسبت توجه و علاقه اش به این تجارب، در درون خویش ماریچی را که هم چون دایره یی در خویش می خزد تا سپس گشوده شود و جهان را در بر گیرد، کشف کند و حرکت جهان شمول و انفرادی خواست زیستن را بیافریند.

ماده ی ۴۷

هر موجود انسانی حق دارد عواطف، امیال و افکارش را بیان کند یا مسکوت بگذارد.

۱ - بیان آزادانه ی عواطف و ایده ها، از لحظه یی که تحت هیچ ممنوعیت، سانسور و محذوری نباشد، این گزینه را هم در بر می گیرد که از سر رازداری یا برای بهتر پرداختن به آن ها و پالودن شان، این عواطف و ایده ها را برای خود نگه دارد.

تفسیر

لب فروبستگی و خویشتن‌داری تاکنون اغلب به‌زور ترس، جهل و نیرنگی بوده که سیاستِ ارباب و برده‌گی در همه‌جا حاکم ساخته است. سکوت می‌تواند این نقش را ایفا کند که فی‌نفسه یک لذت و کام‌یابی باشد و نه نوعی محافظت از خود در برابر هیاهوی گوش‌خراشی که غالب است؛ خلوت‌گزینی‌های معماگونه‌یی هست که کارکردشان نه درامان‌ماندن از نگاه تفتیش‌گرانه، یا دسیسه‌چیدن در پنهان‌کاریِ محتاطانه، بلکه پناه‌گاهی است که در آن میل تقطیر می‌شود تا دیگر چیزی جز خواهنده‌گی ناب نباشد.

شفافیت یک انتخاب است نه یک اقرار. حُجب، خودنمایی، سکوت، وخامت و جدیت در گفتار، پرچانگی سبک‌سرانه، وقتی از چنگِ مکانیسم‌های عقده‌گشایی، جبران‌کم‌بود، اضطراب از خلاء رها شده باشند آن‌گاه دیگر چیزی نیستند جز بیان لحظه‌ها، بازی‌های متناوب، قطعه‌های پراکنده از نظمِ موجِ لذت‌ها.»

آری اگر در این مدت سکوتی از این‌گونه اختیار کرده بوده‌ام، حالا با حسی از کام‌یابی و رامشِ دل، همچون بیرون آمدن از دریا پس از شنایی طولانی، با لذت نفس عمیق می‌کشیدم! اما چنین نبوده است.

پس برای بیان علل این وقفه، نخست نیاز دارم تا مخاطبم را در وضعیت گفت‌وشنودن یا دیالوگی تصور کنم که مارسل مورو آن را، در کتاب فریبایی و خوف، چنین وصف می‌کند:

«در گفت‌وشنودی استثنایی، ناگهان تهدیدِ تخریب را احساس می‌کنم، این بدان معناست که چیزهایی می‌گوییم که شاید هرگز نگفته‌ایم. چنان‌که انگار با گفتن‌شان یا با شنیدن‌شان خود را نابود می‌کنم. دل‌هامان را به روی هم گشوده‌ایم، اما آن‌ها را به سوی حرفی برخاسته از جایی دیگر نیز گشوده‌ایم، حرفی رازناک، صدایی در کناره‌ی صداها مان که با نیرویی ناشناخته، شاید

جمع مرگبار سکوت‌های خدا، تقطیر می‌شود. سکوت‌های خدا تنها بخت بی‌خداها برای ابداع حرف و سکوتی است بی‌نیاز از خدا، حماسه‌ی وحشتناک و شگرف کلمات نامید. چنین حرف و چنین سکوتی به‌ناگزیر مفرط‌اند. گاه عرفانی‌اند، از آن دم که دیگر هیچ‌چیز، پیش از مرگ، به حد و مرزی مجبور و محدودشان نکند.

هر گفت‌وشنود سرگیجه‌آوری پرده‌برداشتن از معلولیت‌هاست. بصیرت‌ها با هم تلاقی می‌کنند اما این تلاقی به‌ویژه شاملِ عواطف، امیالِ سوزانِ **هویدا شدن**، است. کلمات راه‌شان را، که رفتن به‌سوی چفت و بست‌ها، قفل‌شدگی‌های درون است، پیدا می‌کنند. دیدن این قفل‌شدگی‌ها، و قابل‌دیدن کردن آن‌ها، کشفِ تنهاییِ انسان به جای سکوت‌های خدا، و حقِ خودفرمانِ انسان به شیفتگی‌های نقصان‌مند است. در چنین شرایطی، حرف‌زدن با دیگری یافتنِ کلامِ کم‌آمده است، کلامی که راویِ کمبود است. و این، گهگاه، وه که چه تسکین‌دهنده است. لحظه‌ای که هستی در آن لرزان و متزلزل می‌شود، که سقوط با رخنه‌ی کلمات‌اش به درون کلماتِ ما را فرامی‌خواند، مایی که فکرش را هم نمی‌کردیم. اما به بهای چنین لرزان‌شدنی است که به این کشف نائل می‌شویم که: ما کلیسای جامع یا کاتدرالی ساخته‌شده از چلاق‌هاییم^۲. کاتدرال، به خاطر اثر آفریده‌شده یا کاروند، اگر چنین اثر یا کاروندی وجود داشته باشد (البته این کاروند یا اثر می‌تواند یک زندگی باشد)؛ و کنده‌ها یا چلاق‌ها، اغلب به‌خاطر مصالح به کار رفته در آفرینش‌اش. با این‌همه، هر چقدر هم لحظه‌ای در این باره شک نداشته باشیم که هر کاروند یا اثر مهمی **علیه سرشاری و پُریایی**^۳ انجام می‌گیرد، باز این ایده ما را دنبال می‌کند که نوعی پُریایی امکان‌پذیر است. که ایده‌ی نادرستی است اما شاید چنین ایده‌ای است که، در لحظاتِ نذرگونه، ما را به گداختگیِ اعتراف پیش می‌راند: این منم چنان که هستم، چنان که بودم، حرمان‌زده و سیری‌ناپذیر... [..]

در برابر دیگری، توان پذیراشدن و استقبال کافی نیست. ما حفره و شکافی هستیم که ممکن است دیگری با کلام دیوانه‌وارِ واقعی‌اش شیداوار در آن فروافتد. اما ما که اعتراف‌شنو^۴ نیستیم. ما گوش‌کنندگان بی‌حد و مرزیم که عجله داریم هرچه زودتر به نوبه‌ی خود به حفره و شکاف مقابل‌مان فرورویم. قول و کلام گرفته‌شده را به کلام و قول داده‌شده بیامیزیم. در شناختِ ما، یکی، یا تقریباً یکی، شویم. کسی چه می‌داند، شاید به بازشناسی [قدرشناسی] متقابل برسیم، به نوعی همدستی. چنین است دیالوگ یا گفت‌وشنودِ ایده‌آل و عالی. تصادم و سپس مصادف شدن شب‌هایمان، و نیز روشنایی‌های شبانه‌مان. چنین است کمالِ گفت‌وشنود، در اعتمادی بی‌کرانه. نه برون‌ریزی احساسات است، نه تدارک‌دیده‌شده و از روی نقشه. تکان خوردن و به لرزه درآمدنِ اغلب نامنظره‌ای است در خَم این شهودِ ناگهانی که بی‌آن که چرایی و چگونگی‌اش را بدانیم، چیزی در چفت و بست درون‌مان تَرَک برداشته و سوراخ شده است. هیچ چیز وقیحانه‌ای در این کار نیست، آنچه هست رعشه‌ی اعماق است، رویدادی که اگر بی‌درنگ زیسته نشود چه‌بسا خفگی به بار آورد. هر چه اطلاع‌رسانی، و حرّافی، برایت سخت‌تر باشد، بیشتر به گفت‌وشنودی از این دست نزدیک‌شده‌ای. اما کجاست آن دیگری که در انتظار همین موهبتِ ناشنوده و بی‌سابقه است؟ این را به تجربه می‌دانی: هر روز با کاتدرال‌هایی از چلاق‌شده‌ها رو به رو می‌شوی، دوستان یا ناآشنایان، مردان یا زنانی که ماجرای تاریکِ گره‌خوردگی و زخم‌های کهنه‌ای را زندگی می‌کنند که در سَرِ کلمات مهر و موم شده‌اند. تو چنین کسانی را دوست داری و حس می‌کنی که آن‌ها نیز خواهانِ شکستنِ سکوتِ خدایان‌اند. و آنان نیز چون تو رنج می‌کشند از این که نمی‌توانند همه‌چیز را بگویند، یا دست کم بگویند از کجا برمی‌خیزد این تنهایی که، حتا در عشق و در هنر نیز، در درون خویش احساس‌اش می‌کنند. این است درامِ عظیمِ زمانه‌ی ما: فقدان ارتباط و هم‌رسانی^۵. این جامعه‌ی روادار نیست که

می‌تواند ما را آزاد گرداند. به ازای چند تابوی ازمیان‌رفته چقدر تابوهای جدید و مخرب و حریصِ جاودانه‌کردنِ قفل و بندها به میان آمده است... آزادی تو، شاید سرآخر آن لحظه‌ای باشد که بتوانی دلایل اعتراضات به این آزادی را به‌شدت روشن کنی. آن‌گاه است که می‌دانی. تنها مزیتِ این دانستن همین دانستن است. و با وجود این، همه‌چیز در آن نهفته است. حتا وقتی این دانستن در میان کمبودهای شدید و نتوانستن‌های سرگردان می‌چرخد باز گواهی بر ابدیتِ تراژیکِ آدمیان است. و هنگامی که دانستنِ تو آن‌چه را می‌داند روایت می‌کند، باز خود را، در هر کاری که می‌کنی، آفریننده می‌یابی، تاریخ‌نگارِ حبس، و پیکارِ عظیم برای پُرکردنِ سکوت‌های خدا. [...]

خطرناک‌ترین حال برای من غم است و برای دیگران ناامیدی. با ناامیدی، من می‌توانم شورش کنم، بَعْرَم و بخروشم و مشت روی میز بکوبم، و شاید دست به کشتن بزنم. اما با غم، نه، خودم را می‌کشم و می‌گذارم کشته شوم. غم من، نسخه‌ی بی‌حال، دلگیر و تمکین‌کرده‌ی ناامیدی است. یعنی درست در مقابل و ضدِ آن.»

این چه غمی است که برای من ناشناخته بوده و حالا صد روز است که زبانم را برای ارتباط‌گیری و هم‌رسانی چلاق کرده است؟ هفته‌هاست که با خود کلنجار می‌روم، در جدال با دیوهای درون، تا این "آه" یا سکوت طولانی را در نت‌های نامرییِ اعماقم بخوانم و معنی یا «حل» اش کنم. تا این که چند روز پیش در گفت‌وگو با همراه‌ام به یاد متنی افتادم که سال گذشته نسخه‌ای انگلیسی‌اش را برای دوست عزیزم ترجمی در ایران فرستادم. کتابی از نویسنده‌ی استرالیایی، گلن آلبرشت، با عنوان، "عواطفِ زمین، کلماتِ نو برای جهانی نو". آلبرشت مفصل توضیح داده که چرا در توصیف وضعیت جهانی که زیر سیطره‌ی آنتروپوسن، یا به عبارت درست‌تر، در اسارتِ کاپیتالوسن^۶، است به واژگان جدیدی نیاز داریم. و او از همان اوایل سال ۲۰۰۰ نواژه‌ای

کلیدی ابداع کرده به نام سولاستالژی، به سیاق نوستالژی. برای معرفی این مفهوم، و صرفه‌جویی در وقت، نخست نگاهی به صفحات فارسی در اینترنت انداختم، چندین جا از این نویسنده و دیدگاه‌های او یاد کرده‌اند اما متأسفانه با زبان فارسی به شدت زشت و غلطی. از خوانندگان دعوت می‌کنم به صفحات ویکی‌پدیا، به انگلیسی، فرانسوی یا زبان‌های موجود دیگر در این باره رجوع کنند. پس مختصر توضیحی می‌دهم. اگر نوستالژی غم غربت و هجران است، سولاستالژی غم غربت و هجرانی است که در موطن و خانه‌ی خود احساس می‌کند. غم از دست‌دادن و تضییع جایی که پشتوانه‌ی عاطفی و مأمّن و مأوای آسایش خاطر و امنیت تو بوده است. نواژه‌ی سولاستالژی *solastalgie*، که اغلب سولاستالژیا (به سیاق نوستالژیا) نوشته می‌شود، ترکیبی است از دو واژه‌ی انگلیسی *solace* از ریشه‌ی لاتینی سولاسیوم، به معنی تسلا و تسکین و اندوه‌گساری به هنگام بروز تنگنا و گرفتاری؛ و استالژیا، که برشی غیرریشه‌ای از نوستالژیا با ریشه‌ی یونانی آلژیا، به معنی درد جسمانی است. اما سولاستالژی درد و رنجی روحی و روانی است، تروما و روان‌زخم است. آلبرشت این نواژه را هنگامی ابداع می‌کند که بومیان استرالیا در رویارویی‌شان با استخراج‌کنندگان و سرمایه‌داران بخش معادن، یعنی ویران‌گران زیستگاه هزاران ساله‌ی بومیان، از او کمک می‌خواهند. اما معامله‌گران حریص با پشتیبانی دولت به مقاصد انتفاعی‌شان می‌رسند و بومیان به عارضه‌ی سولاستالژی دچار می‌شوند: احساس غم، ناتوانی، اضطراب، افسردگی، از دست‌دادن معنا، افسوس و دروغ، و غیره. البته این عوارض روانی بسیاری بیماری‌های جسمانی نیز به دنبال دارد. به‌گواه بررسی‌های پزشکی انجام‌شده حتی از سوی نهادهای رسمی در طول دو دهه‌ی گذشته، تردیدی نیست که بر اثر تخریب اکولوژیکی و زیست‌محیطی در سرتاسر سیاره، که انگار این همه کم بود همه‌گیری کورونا هم به آن افزوده شد، سولاستالژی در همه‌جا پیداد می‌کند....

حال پس از این اشاره به مفهوم سولاستالژی، "غم دوری ازغمگسار" یا "هجران در خانه‌ی خود" شاید بتوانم منظوم را روشن‌تر کنم. خانه و غمگسار انسان، به عنوان یکی از زندگان روی زمین، خود زمین و زندگان طبیعت در تمامیت آن، و هنر انسان در همزی بودن با این کلیت بوده است. طبیعت‌ستیزی، هم‌نوع‌ستیزی و خودستیزی سه ضلع مثلث نادوستی و خصومتی است که با پیدایش قدرت‌های سودجویانه و بهره‌کشی از طبیعت، از هم‌نوع و از خود شکل می‌گیرد. روندی که با ورود به دوران آنتروپوسن و کاپیتالوسن به وضعی که می‌بینیم انجامیده است یعنی به نهایت توان ویرانگری، خودویرانگری و خطر انقراض حیات انسان بر سیاره‌ی زمین. همسو با این روند، وقاحت. کلبی‌منشی قدرت‌ها، دولت‌ها و نهادهای گوناگون سودجویی در توجیه و تداوم این ویرانگری روز به روز شدیدتر و غلیظ‌تر شده است، چنان‌که در در وهله‌ی نخست زبان در بیان آن بند می‌آید. چندی پیش راثول ونه‌گم با لبخند همیشگی‌اش حین صحبت در این باره گفت: اگر گی دوبور امروز می‌بود و می‌دید جامعه‌ی نمایش به کجا رسیده است چه می‌گفت!

و این شاید یعنی سال به سال دریغ از پارسال! پارسالی که در آرزوی امسال بود... رشته‌ی پیوند میان زیستن - اندیشیدن - گفتن کلاف پیچیده‌ای است. گفتنی‌ها و ناگفتنی‌ها زمان‌مند و تاریخی‌اند، آگاهی و شعور حسی از ممکنات و موانع تحقق‌شان، یا به عبارت دیگر تشخیص حسی ناپذیرفتنی‌ها و نه گفتن به آن‌ها، گسستن از واقعیت دل‌آزار، توأم با دل‌بستن به ممکنات دل‌خواه و مطلوب، و خلاصه شیف‌تگی به زیبایی‌های زندگی و پیکار با واقعیت زشت ضدزندگی، و در یک کلام نبرد شعر و ضدشعر، آگاهی انسانی را بر یالی لغزان نشانده است و زبان‌اش را چون بندبازی بر فراز مغاک، تا هم‌زمان با تلاش برای آشکارکردن ریشه‌ی تمامی دردها به چشم جهانیان، کیمیاگر درمان‌جو،

جوینده‌ی شادی و شعبده‌باز لبخند در شب‌کلاه درد باشد.

این رشته‌ی پیوند میان زیسته و گفته، مدام تابیدن می‌طلبد، به تمام معناهای این فعل در زبان فارسی، از درخشیدن و گداختن، تا تاب‌آوردن، رشتن و تافتن و نیز برتافتن، و گاه روی برتافتن از گفتن با خواستِ پالیدن‌اش، و نزدیک کردن آن به درمان و التیام.

در پایان این نوشته، پاره‌متنی را می‌آورم که از زاویه‌ای دیگر می‌تواند مکمل حرف‌هایم باشد:

حرف‌های هانری له‌بوری در یک مصاحبه در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰:

«زیست‌شناس مفهوم اطلاعات information را این گونه درک می‌کند: شما می‌توانید از پاریس به شهر ماریس یک تلگراف بزنید و در آن بنویسید: "من با پرواز AS ۶۲۰ در ساعتِ فلان به فرودگاه ماریس می‌روم". در این جا شما کمیتی از انرژی برای رساندن این پیام به کار می‌برید: انرژی برای نوشتن آن، انرژی برای حمل آن به اداره‌ی پست، انرژی به کار رفته از سوی کارمند پست، انرژی برق که تلگراف را از پاریس به ماریس منتقل می‌کند، انرژی لازم برای رمزگشایی آن، و انرژی مأموری که آن را به نشانی گیرنده می‌رساند، و غیره. کمیت این انرژی‌ها را می‌توان دقیقاً محاسبه کرد. حالا حروف به کاررفته در این تلگراف را روی تکه کاغذهایی بنویسید و در یک کلاه بریزید. بعد قرعه‌وار آن‌ها را بیرون آورید و کنار هم بگذارید. بسیار بعید است و به قول معروف کم احتمال دارد که حروف قرعه‌کشی شده پیام معنادار تلگراف را تشکیل دهند. حال اگر این حروف را به اداره‌ی پست ببرید، دقیقاً همان مقدار انرژی دفعه‌ی قبل را مصرف می‌کنید اما تلگراف‌تان برای گیرنده معنایی ندارد. بنابراین طرز پیوند حروف، یعنی عناصر یک مجموعه، برای ایجاد معنای پیام مهم است.

– آیا وجه تمایز ساختارهای زنده از ساختارهای بی‌جان همین است؟

بله، همه‌ی اتم‌های ماده‌ی بی‌جان در ماده‌ی زنده هم وجود دارد، فرق در طرز پیوند آن‌ها با یکدیگر است. شیوه‌ی سازمان‌یابی یا اورگانیزاسیون اتم‌ها و مولکول‌ها در ساختار زنده متفاوت است. مثلاً در یک بلور، یا در یک شیء مثل سنگ ریزه، اتم‌ها و مولکول‌ها همواره به یک شیوه بازتولید می‌شوند. تراز یا سطح سازمان‌یابی وجود ندارد. شما می‌توانید تکه‌ای از جرم یک بلور را برش دهید، این تکه همیشه همان سازمان را دارد؛ حال آن‌که در اورگانیزم زنده، هرچند سازمان یک سلول تقریباً همیشه - با وجود چند تفاوت بسته به کارکرد هر کدام (سلول عصبی کارکردی یکسان با سلول عضلانی یا سلول غده‌ای ندارد) همان سازمان همه‌ی سلول‌های دیگر است، هرچند کارخانه‌ی شیمیایی که کارکردشان را ممکن می‌سازد همواره یکسان است، اما آن‌چه فرق دارد این است که در محدوده‌ی هر سلول یک سطح سازمانی وجود دارد که باعث می‌شود یک اورگان یا اندام‌واره، فارغ از سلول‌های تشکیل‌دهنده‌اش، یک اورگان متفاوت باشد. در این صورت شما با یک اورگانیزم، و بنابراین با اطلاعات، سر و کار دارید. من آن را اطلاعات ساختاری *information de structure* می‌نامم، انفورماسیون یعنی نوعی فورم‌دادن به عناصر اتم‌واره‌ی چندسلولی. این انفورماسیون یا اطلاعات^۶ موجب می‌شود که کل چیزی بیش از مجموع اجزا باشد.

شما می‌توانید همه‌ی اتم‌های تشکیل‌دهنده‌ی اورگانیزم‌تان را از هم جدا کنید، در آن صورت دیگر اورگانیزمی وجود نخواهد داشت، با این حال همان مقدار جرم و همان کمیت انرژیایی باقی می‌ماند. پس فقط سازمان‌یابی این اتم‌ها و مولکول‌ها با یکدیگر است که موجب می‌شود شما شما باشید و نه یک فیل. بنابراین مسئله مسئله‌ای ساختاری است، که نمی‌توان وزن‌اش را اندازه گرفت یا آن را با یک نیروسنج سنجید. این چیزی است به نازکی جان، و کمیتی مادی نیست.

– یعنی شما بود و وجود را به اورگانسیم محدود نمی‌کنید؟

هر موجودی برای وجودداشتن به ماده نیاز دارد؛ انفورماسیون نه جرم است و نه انرژی، اما به جرم و به انرژی نیاز دارد، زیرا اگر عناصری برای پیوندیافتن با یکدیگر وجود نداشته باشد اصلاً پیوند و الحاقی در کار نخواهد بود. و این به ما اجازه می‌دهد تا دومین ویژگی سیستم‌های زنده را بفهمیم: چنین سیستم‌هایی از لحاظ ترمودینامیک باز و گشوده‌اند، یعنی شما اگر غذا نخورید، یعنی جرم و انرژی دریافت نکنید، نمی‌توانید زندگی کنید. با این کار شما ماده مصرف می‌کنید، آن را از حالت انرژی بالقوه به انرژی حرکتی تجزیه می‌کنید، و زباله‌ها یا پسمانده را دفع می‌کنید. این یک سیستم باز در نهایت آن است. تمام بیوسفر، زیست‌سپهر، همه‌ی سیستم‌های زنده، از باکتری‌ها گرفته تا ما انسان‌ها، یک سیستم باز را تشکیل می‌دهند، زیرا فوتون‌های خورشیدی در آن‌ها رسوخ می‌کند و تجزیه می‌شود. علاوه بر این، انسان نمی‌تواند برای تغذیه از فوتون‌های خورشیدی آن‌ها را مستقیماً در دهان‌اش بگذارد، به همین خاطر بیوسنتز و بازیابی کردن پسماند یا زباله‌هایی که انسان و دیگر موجودات تولید می‌کنند، در همه‌ی سیستم‌های زنده، باکتری‌ها، جانوران، گیاهان، و غیره، اهمیت دارد. وانگهی، اگر ماده و جرم پیوسته بازیابی نشود بی‌تردید مقدارش روی سیاره‌ی ما ناکافی خواهد شد. و اگر شما تمامی طبیعتی را که میان خورشید و انسان است خراب کنید، به نابودی نوع انسان می‌رسید، امری که امروزه خطر وقوع‌اش هست.

– پس تزه‌ای اکولوژی را قبول دارید؟

کاملاً. از لحاظ ترمودینامیک و انفورماسیون، سیستم‌های زنده سیستم‌هایی باز هستند. در سطح افراد این سیستم‌ها از لحاظ ساختاری بسته‌اند. به این معنا که همه‌ی مولکول‌ها و سلول‌های اورگانسیم شما فقط یک هدف غایی دارند، که هدف مجموعه‌ی آن‌هاست، و آن زنده نگه‌داشتن شماست. هدف و غایت

دیگری وجود ندارد. بدون این شما زنده نخواهید ماند. این قانون را باید، پیش از قانون جدول ضرب، به کودکان آموخت.

شما می‌گویید که بقای نوع را در این می‌بینید که انسان تنها جانوری است که می‌داند خواهد مرد.

بله. فشارِ ضرورت انسان را واداشته که تاکنون همواره در جهت تحول و فرگشت واکنش نشان دهد و راه‌حلی برای بیرون آمدن از تنگنا بیابد. امروزه مسئله در ته‌کشیدن منابع انرژی، در تخریب زیست‌سپهر، افزایش بی‌رویهی جمعیت، و تمام چیزهایی است که باعث شده کل سیاره در معرض مرگ قرار گیرد. اضطراب خلاقانه‌ای که می‌تواند از این آگاهی برخیزد نجات‌بخش خواهد بود. باید زندگی و مرگ را همچون مرگ و زندگی در کلیت حیات و به طور سیاره‌ای در نظر گرفت. این تنها راه برون‌رفت است...

مارک دو اسمت، این مصاحبه را در کتاب "در ستایش سکوت" (۱۹۸۶) نقل کرده و در آخر این سطرها را به آن افزوده است: طبیعت لال نیست. اما امیدواریم که این پیام در سکوت آگاهی‌ها [وجدان‌ها] ی ما شنیده شود. دوست دارم برای حسن ختام گفته‌های این شاهدان، از گیدو چرونه‌تی، این سوران ایتالیایی، نقل کنم که می‌گوید: «اگر تغییرات اکولوژیکی کنونی کار نیروهای روانی بدجنسی باشد که در جهان (در زیست‌سپهر) ما عمل می‌کنند، مبارزه با آن‌ها از طریق وسایل زمخت مادی (سفسطهی احمقانه‌ی تکنولوژی خوب علیه تکنولوژی بد) حاصلی جز این نخواهد داشت که ما را لگدمال همان نیروها کند، زیرا آن‌ها به وسایل مادی و عملی واقعی نمی‌نهند. تنها چیزی که می‌تواند آن‌ها را به عقب‌نشینی وادارد گسست تمام و کمال با جزم حاکم بر جامعه است در پی موعظه‌ای غیرقابل تصور، نوعی هاگرد [گروش به دیدی جدید]، نوعی تشووا [ابراز ندامت در آیین یهود]، که از راه‌هایی بی‌صدا و خاموش بر جریان‌های ناپیدا اثر بگذارد، تار

و پودهای غول‌پیکر را از هم بگسلد؛ یا با حضور پیش‌گیرانه‌ی تعدادی از درست‌کارانِ توانمند، که آگاه از خطر و دست‌اندرکارِ برهم زدنِ بازی باشند.»
و مارک دو اسمت این فصل از کتاب را چنین به پایان می‌برد: «امید من به این گروه و توطئه‌چینی است.»

و سرانجام این که، انگیزه و مشوقِ محوری من در از سرگرفتنِ فعالیت این سایت پس از این وقفه‌ی اخیر، احیایِ طرحی است که انگیزه‌ی آغازین راه‌اندازی این سایت بوده، یعنی فراهم ساختن بستری برای کاری جمعی و اشتراکی در زمینه‌ی ترجمه از فرانسوی به فارسی. این طرح به‌رغم جرقه‌های گهگاهی تاکنون به ایجاد شعله و اجاقی که باید نیانجامیده است. به پیشنهاد و تشویق چند تن از دوستان این بار آن طرح را به شکل جدیدی ارائه می‌کنم: تشکیل کارگاه یا کلاس ترجمه (از طریق گردهمایی مجازی) برای شرکت‌کنانی که ۱ - زبان فرانسوی را به میزانی آموخته‌اند که میل و ذوق‌شان را برای ترجمه کردن به فارسی برانگیخته است، ۲ - به چشم‌انداز و آراء و آثار ارائه‌شده در این سایت و سهم‌شدن در گسترش آن به‌طور جمعی و اشتراکی علاقمندند. گام‌های بعدی و چند و چون برگزاری این کلاس‌ها نیز پس از دریافت اعلام آمادگی‌ها و مشورتِ گروهی مشخص خواهد شد.

پی‌نوشت‌ها

۱. در این جمله اشاره‌ی هست به کتاب معروف ماکس استیرنر، به نام یک و خصیصه (تملک) هایش.
۲. در عبارت nous sommes une cathédrale de moignons به معنی کلمه‌ی کاتدرال صرفاً به معنی کلیسای جامع، مقر مرکزی اسقف‌ها نیست، و بیشتر چاکی از عمارتی با معماری حیرت‌انگیز است، همچون کلمه‌ی moignon دو معنا دارد: کنده (آن‌چه پس از بریدن و قطع ساقه‌ها و شاخه‌ها و تنه‌ی درخت باقی می‌ماند)، و برپایه‌ی همین معنی، نقص عضو، اندام نقص دیده، بریده‌شده، افلیج، علیل. با توجه به کلمه‌ی معلولیت در آغاز متن، معادل چلاق به نظر رساتر است. هر چند در سطر بعد، معنای کنده نیز به ذهن می‌آید.
۳. plénitude برگرفته از کلمه‌ی plein به معنی پُر و پیمان. به همین شیوه، می‌توان از روی کلمه‌ی پُر، واژه‌ی پُریا، و پُریایی را ساخت. به سیاق پهن، پهنا، پهنایی؛ تهی، تهیا، تهیایی؛ درازا، درازایی، ژرفا، ژرفایی و غیره. به‌ویژه آن‌که این کلمه‌ی پُر کاربرد در فرانسوی، تاکنون معادل دقیقی در فارسی نیافته است.
۴. confesseur: در معنای کهن‌تر، کسی که به ایمان خود شهادت می‌دهد، شهید، قدیس؛ در معنای رایج، کشیشی که اعتراف به گناهان شخصی را می‌شنود.
۵. همان مشکل همیشگی برای ترجمه‌ی دو کلمه‌ی communication و incommunication که بارها اجباراً یادآوری‌اش کرده‌ام.
۶. در باره‌ی این اصطلاحات، نک. به نوشته‌های پیشین در این سایت، از جمله "مصاحبه‌ای در باره‌ی جایگاه محیط زیست در نقد رادیکال".
۷. یک بار دیگر می‌بینیم که معادل فارسی "اطلاعات" در برابر information چقدر نارسا و غلط است.